

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۲۲)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

«صدایی» که با شما «حرف» می زند!

دکتر روان شناس (شانزدهم جولای ۱۹۹۲)... در درون هر یک از ما، «صدایی» یادگاری از گذشته ها ته نشین شده... «صدا» یا مهربان و شفیق است و با آوای محبت آمیز خود، گذران عمر را بر ما راحت و آسان می کند و یا... خشن و انتقادی و سخت گیر آنچه را می بیند و می گوئیم و در فکر و خیال داریم، به یاد ایراد و سرزنش می گیرد و راه زندگی را دشوارتر از آن چه هست می کند... «صدا» در افراد «نوروتیک» (NEUROTIC) که با اعصاب درهم شکسته و رنجور، به مطب روان شناس می آیند و از دردهای جسمی و روحی مزمن، شکوه و گلاویه دارند... بیش از اندازه منفی، تاریک و سیاه، پر از زخم زبان و اتهام و دشنام است... این صدای موزنی و مزاحم که یادگار حرف های منفی، دستورات ضد و نقیض و طرز رفتار خصمانه پدران و مادران به هنگام سرزنش کردن و تنبیه و مجازات بدنی بچه ها است... کم کم و در طول زمان، جزئی از شخصیت آسیب دیده بیمارارن «روان رنجور» میشود... روان شناسان، در مواجهه و مداوای این قبیل از بیمارارن، روش VOICE THERAPY یا «صدا درمانی» را بکار میگیرند... به بیمار کمک می کنند، هشیار و آگاه، به این «صدایی» که در ذهن خسته و گرفتار او تکرار میشود، خوب گوش کند و... به یاد بیاورد که «صدا» از چه کسانی است؟ چه وقت، کجا و در چه شرایطی، با حرف های زشت و توهین آمیز خود «احساس اعتماد و اطمینان» به خود را که زیربنای سلامت روانی انسان است از او گرفته اند؟... از او چه میخواهند؟... چرا او را پسر یا دختر بد و خطا کاری میدانند؟... مگر او چه کرده و چه گناهی از او سرزده؟... چرا نمی گذارند از زندگی امروزش و آنچه دارد و هست احساس رضایت کند؟...

وجدانی سخت گیر، انتقادی و عیب جو!

آقای مهندس، بدون اینکه، متوجه باشد، سالیان دراز، گرفتار یک چنین «صدای» خشن و نامهربانی بود... صدایی که در خواب و بیداری با او حرف میزد، شور و شوق زندگی را از او گرفته بود و سلامت روانی، مرد مهاجر را تهدید می کرد... تنها پس از شرکت در یک دوره فشرده VOICE THERAPY که در اوایل ۱۹۸۹، بصورت جزئی از برنامه «روان درمانی» او در آمد... متوجه شد، چطور مجموعه افکار، نقطه نظرها، گرایش و اعتقادات منفی و مخرب پدر و مادر، معلم ها و صاحب اختیارهای قوانین اخلاقی جامعه، در درون او بصورت وجدانی سخت گیر، انتقادی و عیب جو در آمده و زندگی روانی او را کنترل می کنند... آقای مهندس در بسیاری از یادداشت های روزانه خود در این دوران، از ویژه گی های «صدای درون» که با نقش مخرب آن در زندگی روانی خود آشنا شده مینویسد:

یادداشت آقای مهندس: شنبه چهارم مارچ ۱۹۸۹
در درون من صدایی از گذشته ها به یادگار مانده است. صدایی بیش از اندازه خشن و نامهربان. ایراد و بهانه می گیرد. دشنام می دهد. کوچک و حقیرم می کند. من را دست کم می گیرد... صدا از من می خواهد تا خودم را ثابت کنم. باید بهترین باشم. باید جواب هر سؤال و مسئله ای را بدانم. باید جورکش دیگران بشوم. باید از عهده حل هر مشکلی که دیگران برایم درست می کنند برآیم... انگار تا در وطن بودم، صدا، کاری به کار من نداشت اما... این جا، از روزی که به اجبار مهاجر شدیم و زندگی آشنا در وطن را پشت سر گذاشتیم، درگیری من با این صدا که لحظه ای راحتم نمی گذارد، شروع شد... صبح ها، به مجرد این که چشم باز می کنم، تمام «حرف هایی» که یک عمر از این و آن در مورد خود شنیده بودم، در گوش صدا میکنند... انگار کسی در ذهن بی قرار من نشسته... می گردد از این طرف و آن طرف «دست داده ها!» را به پادم می آورد و با اشاره به حوادث و اتفاقات ناگواری که در آینده پیش خواهد آمد، دلم را خالی میکند...

هم جوابی با صدا؟

با بلند شدن این «صدا» در جانم و شنیدن «حرف هایی» که به من می زند، بی اختیار، احساس «گناه» می کنم... امروز در حالی که خسته و گرفته از سرکار بر می گشتم، نمی دانم چه شد، به یاد «داریوش» و

خانم مهربانو گنج طوماری

درگذشت مادر گرامی تان خانم «بانو ملوک نقاشیان» را به شما

و خانواده محترم متان تسلیت گفته و آرزوی صبر و بردباری را

برای شما عزیزان داریم.

شهباز، سهیلا و نیما طاهری

افلیا و اردشیر پرویزاد

دو ساعت تمام طول می کشد... ابتدا، ژورنال روزانه خود را که همیشه همراه دارد، باز می کند و آنچه را از داستان خواب ها یادداشت کرده، برایم می گوید... حکایت خواب ها، سمبولیک و پرمعنی است... در صحنه های تاریک و روشن حوادث، پدر و مادر با او حرف می زند، نصیحت می کنند، خرده گیر و عیب جو، می پرسند و جواب می خواهند... در واقع، صدای تهدید آمیز آن ها، این مهاجر، میان سال را که شب هنگام، وقتی به خواب می رود، دفاع های روانی خود را از دست میدهد و ناخودآگاه به دوران کودکی «عقب گرد» (REGRESSION) می کند، به ترس و وحشت می اندازد... یک بار دیگر، در روان درمانی آقای مهندس، روش «صدا درمانی» (VOICE THERAPY) را که با نحوه انجام آن، آشنا است، بکار می گیریم... از او می خواهم، خودش را جای پدر و مادرش بگذارد و با «صدای آنها» آنچه را در صحنه های خواب شب پیش به او گفته اند، بزبان بیاورد... از آنجا که نوشتن تمام حرف های او در این گزارش ممکن نیست آنها را خلاصه می کنم...

با «صدا» و «از زبان پدر و مادر»

آقای مهندس، پشت به صندلی چرمی مقابل من میهد. چشمان خود را چند بار می بندد و باز می کند. پشت سرهم نفس می کشد و سرانجام... حرف هایی را که پدر و مادر، شب و روز، یک بند و در خواب و بیداری به او می زند، با «صدا» و «از زبان آن ها» برایم میگوید: به موقع به وطن برنگشتی و مال و اموالت ملاحور شد... بیهوده، وقت و عمر خودت را در ولایت غربت تلف می کنی... فرزند خلف ما نیستی... فرزندی نیستی که با خون دل بزرگ کرده بودیم تا بعد از رفتن ما از دنیا، اسم و رسم این خانواده را باقی نگاهدارد... فرزند ما، حتی اگر طوفان نوح بیا می شد، پدر و مادر خود را ترک نمی کرد... فرزند ما، پدر و مادر خود را حتی، بعد از مرگ آنها فراموش نمی کرد... یاد و یادگار آن ها را عزیز می داشت... تمام عمر به سر مزار آنها میرفت... آستین بالا میزد و خاک و خاشاک را از روی سنگ مزار آنها می گرفت... با سنگ ریزه ای که بر سنگ مزار میزد، پدر و مادر را صدا می کرد تا متوجه بشوند که به دیدار آنها آمده است... با پدر و مادر حرف میزد، درد دل می کرد، اشک می ریخت و برای پدر و مادر خود، خیرات و مبرات می کرد...

فرزند ما از پیامدهای انقلاب نمی ترسید و جا خالی نمی کرد... مادر را تنها نمی گذاشت... اموال خود را بدست خواهری که بی خبر از همه ما، در امانت خیانت کرد، نمی داد... مگر بارها به او نکتته بودیم «عنان مال خویش بدست کس نسپار»... ای کاش، فرزند ما نیز همچون، یگانه پسر خلف «قمرخان» و برادر «سلیمان خان»، دل از آسایش و راحتی «بنگه دنیا» می کشید، به وطن بر می گشت تا تکلیف مال و اموال ما را که بین ورثه، وسط زمین و آسمان، معلق مانده، معلوم کند...

تکرار مداوم «حرف های پدر و مادر»

در پایان جلسه امروز، نواری را که حرف های آقای مهندس، روی آن ضبط شده، به او میدهم تا به خانه ببرد... امیدوارم به این «حرف ها» که تکرار بی وقفه و مداوم آنها در ذهن خسته و گرفتارش، آرامش خاطر را از او سلب کرده، بارها و بارها گوش کند. حتما

متوجه خواهد شد، برخلاف آنچه تا به حال تصور می کرد، این «او» نیست که این «حرف ها» را به خودش می زند... این «صدای پدر و مادر» (نصایح، دستورات العمل ها و ایراد و سرزنش آنها) است که همچون امواج دو ایستگاه رادیویی روی هم افتاده و یکی شده و... در مرور زمان، بصورت جزء غیرقابل تشخیصی از ذهنیات خود او در آمده است...

در «باشگاه ورزشی زندگی»!

خواب شب پیش را برای آقای روان شناس تعریف می کنم... در یک چشم به هم زدن، خودم را در باشگاه ورزشی «تاج» در وطن می بینم... گویا آخر شب و دیر وقت است... صدا از بلند گو، به گوش می رسد که «وقت تمام شده، لطفاً باشگاه را ترک کنید»... افرادی که دور و بر من، با لوازم و وسائل ورزشی کار می کنند، از باشگاه بیرون می روند... من نیز قصد رفتن می کنم... نگاهی به سمت چپ خودم می اندازم... انا را با حالت نگرانی می بینم که گویا در انتظار من است... از او می خواهم برود و من را تنها بگذارد... انگار می پرسد چرا؟... می گویم من باید بمانم و مواظب اسباب و اثاثیه های باشگاه باشم... آنا، در صحنه خواب، محو می شود و جای خودش را به مادرم میدهد... در همین موقع، مدیر باشگاه به شکل و شمایل آقای روان شناس، به من نزدیک می شود... او نیز از من می خواهد تا فوراً، باشگاه را ترک کنم... امتناع می کنم و از مادرم کمک می خواهم...

مادرم به مدیر باشگاه می گوید به انتظار پدرش نشسته ایم، «عنایت»، تا چند دقیقه دیگر می آید... من و مادر با مدیر باشگاه در حال بگو و نگو هستیم که یک بار دیگر صحنه خواب عوض می شود و من... با تعجب، خودم را خارج از باشگاه، اما در یکی از خیابان های «هاروارد» جلوی ساختمانی که به مطب آقای روان شناس راه دارد می بینم... نمی دانم چرا، روی صندلی چرخ دار، مثل آدم های مریض و معلول نشسته ام و به سختی می بینم تا وارد ساختمانی بشوم... با این احساس تلخ که از وطن بیرون افتاده ام، از خواب میروم...

از پا افتاده و نشسته بر «صندلی چرخ دار ناتوانی»!

آقای روان شناس، در تعبیر و تفسیر خواب می گفت: با این که سالها، از آمدن می گذرد و جسم، ساکن دیار غربت هستی، روح و روان تو هنوز در «باشگاه زندگی وطن»، جاخوش کرده و به بهانه حراست از مال و اموالی که برجا گذاشته ای، خیال بیرون آمدن نداری...

هشدار، کسانی را که از تو می خواهند، از گذشته دست بکشی و به زندگی آشفته امروز خودت دور از وطن سر و سامان بدهی، نادیده می گیری اما... خواب با الهام از دنیای اسرارآمیز درون خبر میدهد که چنین امری ممکن نیست... چرا؟... چون فلسفه و قانون زندگی، تغییر کردن، عوض شدن، ترک کردن، به جا گذاشتن و از نو ساختن است... چقدر جالب است وقتی می بینم حتی وساطت مادر و خبر از آمدن پدر به صحنه نیز به تو کمک نمی کند و در پایان خواب، از پا افتاده و نشسته بر «صندلی چرخ دار ناتوانی!»، متوجه میشوی که از «باشگاه زندگی دیروز خودت»، بیرون افتاده ای...

ناتمام

با نام و یاد خداوند

روزگار غریبی است از مهربانی و حمایت انسانها

در یک روز بسیار دلچسب پاییزی که اولین باران دل انگیز صبح گاهی بر گل و چمن باریده بود. مادرم "بانو ملوک نقاشیان" در تاریخ ۴ اکتبر ۲۰۰۸، دارفانی را با همه فرزندان، همسرش، نوه هایش، عروس هایش، خواهران و برادرانش خداحافظ گفت و به دیدار حق شتافت و من مهری طوماری اولین فرزند این بانو به همراه خانواده ام در تکاپوی مراسم بدرقه سفرایدی مادرم شدم و در این بدرقه زیبا در بین این گرامیان ارجمنده نه تنها، تنها نماینده بلکه دست محبت و مهربانشان از هر طرف به سوی من دراز شد.

با تشکر و سپاس قلبی از همه این مردمان شریف و بزرگوار که با تلفن، ایمیل، کارت، گل و نقاشی و شرکت در مراسم، ما را سرافراز کردند به خصوص:

- ۱- مسجد صبا- خانم دکتر مریم فلاحتی با اجرای مراسم مذهبی و اسلامی
- ۲- مسجد صبا- آقای دکتر مولانا عابدینی اجرای مراسم نماز در خاک سپاری مادرم
- ۳- مکتب طریقت اویسی شاه مقصودی با مراسم دعا و نیایش
- ۴- مسجد محترم حضرت رسول با اجرای مراسم نماز شب اول
- ۵- بنیاد محترم توحید با اجرای مراسم دعا و نیایش
- ۶- جناب آقای پیمان امیری با صحبتی شیوا در مراسم
- ۷- خانم مهوش گرجستانی با اجرایی دل انگیز در مراسم
- ۸- کیتزینگ افسانه
- ۹- قنادی La Patisserie
- ۱۰- گل فروشی Basdom Florist & Gift که در زمانی کوتاه به کمکمان شتافتند.

قدر و منزلت شما گرامیان با خداوند خانواده های: گنج طوماری- نقاشیان